



## تو چطور معاونی هستی؟

اول تا سوم نظام جدید داشت. آقای **صادق** آن روز صف شروع کلاس‌ها را برگزار کرد. برخی از دانش‌آموزان را به کلاس فرستاد و برخی دیگر، به دلیل نداشتن معلم، در حیاط مدرسه دور هم جمع شدند. با هم گفت‌وگو می‌کردند. به اتفاق کوچکی رفتیم که دفتر مدیر، معاون و استراحت معلمان بود. در اتاق را بست و گفت: «شما سال اولتان است و تجربه تدریس ندارید. لازم است با فرهنگ و آداب و رسوم

دبیرستان تازه تأسیس بود. هیچ امکاناتی نداشت و از امکانات مدرسه نوبت صبح استفاده می‌کرد. رو به من کرد و گفت: رشته تحصیلی تان چیست؟ خود را معرفی کردم. با سماجت و اصرار فراوان، ابلاغ کاری را به‌عنوان معاون آموزشی گرفت و ساعت ۱۲ ظهر راهی روستای راک در ۲۵ کیلومتری شهرستان دهدشت شدیم. دانش‌آموزان را ثبت‌نام کرده بود. ۱۱۰ دانش‌آموز دختر و پسر از پایه‌های

➤ به تازگی از دانشگاه علامه طباطبائی در رشته مدیریت و برنامه‌ریزی آموزشی فارغ‌التحصیل شده بودم. هفته اول مهرماه تمام شد و سه بار ابلاغ من را تغییر دادند. پیش مسئول آموزش رفتم. در حال گفت‌وگو بودم که مرد جوانی وارد شد و به مسئول آموزش گفت: «به تنهایی دانش‌آموزان را ثبت‌نام کردم. همه چیز برای شروع سال تحصیلی آماده است، اما من تنها هستم. حداقل یک نفر را به‌عنوان معاون آموزشی معرفی کنید.»

روستا آشنا شوید. اغلب مردم این روستا از سادات سید محمد و طایفه دشمن زیاری هستند. یک خانواده افغانی و تعداد کمی هم از طوایف دیگر داریم. اکثر آن‌ها طرفدار نماینده کنونی مجلس هستند. دانش‌آموزان تعصب خاصی به نماینده خود دارند. عادت دارند در هر گفت‌وگویی به بهانه‌های مختلف از نماینده‌شان تعریف کنند و کارهای صورت گرفته در شهرستان را به ایشان نسبت دهند. پس سعی کنید نسبت به این موضوع حساس نشوید و تلاش کنید مسائل سیاسی وارد محیط آموزشی نشود. این را هم می‌دانم که شما طرفدار آن نبودید. انتظار می‌رود مطلبی درباره نماینده کنونی مجلس نگویید. نکته دیگر اینکه این دانش‌آموزان همدیگر را می‌شناسند و اغلب آن‌ها با همدیگر نسبت فامیلی دارند. کوچک‌ترین اتفاقی که در مدرسه رخ می‌دهد، همه مردم متوجه می‌شوند. مواظب باشید و به گونه‌ای عمل کنید که متانت و وقار شما حفظ شود.»

این توضیحات درس بزرگی بود. در طول دو سال به مهمانی نرفتم. قبل از روز معلم به دانش‌آموزان می‌گفتم در روز معلم برای من هدیه نیاورید. اگر اصرار دارید سعی کنید؛ هدیه شما خودکاری معمولی، دفتر یا نوشته‌ای با تبریک روز معلم باشد. آقای صادق از من خواست قبل از شروع کلاس‌ها جلوی مدرسه بایستم و اسامی دانش‌آموزانی را که با تأخیر می‌آیند یادداشت کنم. ابتدای کار خیلی کم‌رو بودم و نمی‌توانستم در چشمان دانش‌آموزان، به‌خصوص دختران، نگاه کنم. سرم را پایین می‌انداختم و اسامی آن‌ها را می‌نوشتیم، غافل از اینکه بعدها فهمیدم اکثر آن‌ها مشخصات واقعی خود را نمی‌گفتند. واقعیت این است که نمی‌دانستم چه کارهایی باید انجام دهم. آقای صادق شرح وظایف معاون آموزشی را به من نشان داد و گفت: «این کارها را باید انجام دهید. با وجود این، باز هم سردرگم بودم. فهرست حضور و غیاب معلمان را به من داد و گفت مسئولیت این کار به

عهده شماست. علاوه بر آن، در برقراری نظم مدرسه، به‌خصوص ورود و خروج معلمان و دانش‌آموزان، نظارت کنید.» مدرسه دو حیاط داشت؛ حیاط پشت و حیاط جلوی کلاس‌ها. در زنگ‌های تفریح، دختران را به حیاط پشتی و پسران را به حیاط جلویی بفرستید تا استراحت کنند. بارها از من خواست صف عصرگاهی را برگزار کنم، ولی من هر بار به دلیل ترس از صحبت کردن در جمع و کم‌رویی، امتناع می‌کردم.

هفته سوم به مدرسه نیامد. باید صف برگزار می‌شد. پیغام داده بود صف را برگزار کنید و دانش‌آموزان را به کلاس بفرستید. کتاب روان‌شناسی پرورشی دکتر سیف در دفتر مدرسه بود. شیوه‌های مطالعه را انتخاب کردم. تیر مطالب را سریع یادداشت کردم و با هر زحمتی، صف را برگزار کردم. و برایشان از شیوه‌های مطالعه گفتم.

هفته چهارم بود که معلم ریاضی به دفتر آمد، برگه سؤال ریاضی را به من داد و گفت ساعت دوم آزمون داریم. لطفاً ۱۵ برگه کپی بگیرید. داشتم کپی می‌گرفتم که آقای صادق گفت: «گاو یکی از دانش‌آموزان این کلاس از بین رفت. خیلی ناراحت است و نمی‌تواند در آزمون شرکت کند. به معلم ریاضی بگویید هفته بعد امتحان برگزار کند.»

ابتدا فکر می‌کردم شوخی می‌کند، ولی او با جدیت گفت: «همه سرمایه خانواده ایشان این گاو بود که از دست رفت. از طریق فروش شیر و ماست این گاو امرار معاش می‌کردند. لوازم التحریر خود را هم از این طریق تهیه می‌کرد.» وقتی ماجرا را برای معلم ریاضی که اهل یزد بود، تعریف کردم، با صدای بلند خندید و گفت: «آقای مرتضوی، مسخره‌ام می‌کنید!»

به آرامی از او خواستم از کلاس بیرون بیاید. واقعیت را برایش تعریف کردم. اشک از چشمانش سرازیر شد و مبلغی پول به مدیر دبیرستان داد که به دانش‌آموز بدهد.

یک ماه از سال تحصیلی گذشته بود که معلم اقتصاد پیغام داد نمی‌تواند

برای تدریس به این روستا بیاید. آقای صادق گفت: «مدیر و معاون باید در هفته شش ساعت تدریس موظف داشته باشند. تدریس این درس را به عهده بگیرید و از هفته بعد به جای ایشان تدریس کنید.»

قبل از تدریس، موضوع را مطالعه کردم. ده نفر از دانش‌آموزان ابتدایی محله را به خانه آوردم و با دادن شیرینی، از آن‌ها خواستم به تدریس من گوش دهند. ۲۰ دقیقه تدریس کردم. از آمادگی خود مطمئن بودم. وقتی برای اولین بار به‌عنوان معلم وارد کلاس درس شدم، رشته دانشگاهی و دانشگاه محل تحصیل خود را برایشان گفتم. دانش‌آموزان مرا می‌شناختند. قوانین کلاسی را با زبان مثبت روی تخته نوشتم. موضوع درس را اعلان و تدریس را آغاز کردم. دو دختر و هفت پسر در آن کلاس بودند. وقتی به چهره آن‌ها نگاه کردم، متوجه شدم ۱۸ چشم به من نگاه می‌کند. دست‌هایم به لرزش درآمدند، ولی تدریس را ادامه دادم. هنگام تدریس، یکی از دانش‌آموزان سؤال کرد، اقتصاد در لغت یعنی چه؟ قبل از ورود به کلاس درس، با مطالعه موضوع درس، خود را برای تدریس آماده کرده بودم، اما به معنی لغوی اقتصاد فکر نکرده بودم. وقتی این سؤال مطرح شد، استرس تمام وجودم را فرا گرفت. دست‌وپای خود را گم کردم، زیرا نمی‌توانستم با اطمینان به این سؤال پاسخ دهم. تجربه لازم را نداشتم و نتوانستم پاسخ قانع‌کننده‌ای پیدا کنم.

تدریس را نیمه‌کاره رها کردم و به دفتر رفتم. حاضر نشدم دوباره به آن کلاس بروم. بعد از آن جلسه، فرهنگ فارسی معین را خریدم. از آن به بعد، هر وقت می‌خواستم خود را برای تدریس آماده کنم، معنی لغوی کلمات را هم پیدا می‌کردم تا دیگر دچار این مشکل نشوم.

هفته پنجم در حال تدریس بودم که توپ فوتبال به شیشه پنجره خورد و شکست. صدای داد و فریاد دانش‌آموز دختری که کنار پنجره نشسته بود، بلند

شد. چون حیاط مدرسه زمین فوتبال بود، غالباً توپ به پنجره می‌خورد ولی اولین بار بود شیشه پنجره شکست. آن روز مدیر مدرسه کلیدهای مدرسه را دست من داده و به مرخصی رفته بود. کلاس شلوغ شده بود و آن دانش‌آموز مرتب گریه می‌کرد. گویی ذره شیشه‌ای در چشم دانش‌آموز فرو رفته بود. مرتب گریه می‌کرد. بلافاصله کلیدها را به یکی از معلمان دادم. حادثه را برایش تشریح کردم و گفتم بعد از اتمام کلاس‌ها چراغ‌ها را خاموش و پنجره‌ها را ببندد و در ورودی مدرسه را قفل کند. با کمک دو تا از دانش‌آموزان، دانش‌آموز مجروح را به میدان روستای راک منتقل کردیم که اغلب ماشین‌های مسافری از آن‌جا مسافران را جابه‌جا می‌کردند. هیچ کدام از معلمان ماشین نداشتند. منتظر ماشین بودیم که جوانی قوی‌هیکل، با چماق بزرگی در دست و فریادکنان، به سمت ما آمد. من او را دیده بودم و نمی‌دانستم قصد جان مرا دارد. با وجودی که تأکید کرده بودم کسی به خانواده دانش‌آموز صدمه‌دیده چیزی نگوید، اما یکی از دختران، قبل از رفتن ما به شهر، حادثه را به خانواده گفته بود. چند قدم مانده به رسیدن جوان به من، اهالی روستا او را گرفتند. از مردم سؤال کردم مشکل چیست؟ گفتند آمده بود شما را کتک بزند. می‌گوید این از بی‌عرضگی شماست که شیشه وارد چشم خواهرم شده است. نمی‌دانستم چه بگویم. بعد از چند دقیقه گفتم: تقصیر من چیست؟ شیشه پنجره شکست، من که نشکستم. حیاط مدرسه بزرگ است و دانش‌آموزان مجبورند زنگ تربیت بدنی را در آن‌جا برگزار کنند. ما چاره‌ای جز این نداریم. بدون توجه به هیاهو و سر و صدای برادر دانش‌آموز و سایر مردم که به او تاخته بودند و سرزنش می‌کردند، دختر را به شهر دهدشت بردیم. پزشک شیشه را از چشم او درآورد. فردای آن روز در دفتر دبیرستان نشسته بودم که همان دانش‌آموز وارد شد و از واکنش برادرش اظهار ناراحتی کرد. پس از معذرت‌خواهی گفت برادرم کینه‌ای

نیست. زود از کوره در می‌رود و زود هم از کرده خود پشیمان می‌شود. خواهش می‌کنم به دل نگیرید و موضوع را فراموش کنید. گفتم، ما معلم هستیم و فراموش می‌کنیم. دانش‌آموز از کلاس بیرون رفت که یکی از معلمان با ناراحتی وارد دفتر شد. چندین بار با خود گفت: «خودم مقصرم. خاک بر سرم.» پرسیدم: چه شد؟ چرا ناراحت هستید. گفت: «روی صندلی نشسته بودم، دانش‌آموزان دختر و پسر دور من حلقه زده بودند. با هم گفت‌وگو می‌کردیم که یکی از دانش‌آموزان پسر دست خود را دور گردنم انداخت و گفت آقا معلم نامزد دارید؟ چه‌ها همه خندیدند و من از شدت عصبانیت کلاس را ترک کردم.» امتحانات نوبت اول فرا رسید. مدیر دبیرستان گفت: «بلاغ برایتان صادر کرده‌ام. آزمون‌های هماهنگ را از شهرستان بگیرید و با خود بیاورید. یکی از روزها، سه کلاس آزمون هماهنگ داشتند. اوراق امتحانی را از واحد امتحانات گرفتم و به مدرسه آوردم. مدیر گفت: مرتضوی، برگه‌های امتحان یکی از درس‌ها را نیاوردید. تا دیر نشده است برگردید و بیاورید. سوار ماشین شدم که یکی از دختران روستا که بزرگسالان درس می‌خواند، رو به من کرد و پرسید، چرا سوار شدید؟ چه شد؟ دست‌بردار نبود. ماجرا را بازگو کردم. در میان جمع گفت: «تو چه جور معاونی هستی که برگه‌های آزمون نهایی را فراموش می‌کنی؟» پاسخی ندادم و از ماشین پیاده شدم. وارد اداره آموزش و پرورش شدم. ورقه‌ها را گرفتم و به مدرسه بردم. امتحانات تمام شد. دانش‌آموزان را به کلاس فرستادم و خودم هم به کلاس رفتم. درس روان‌شناسی تدریس می‌کردم. موضوع درس «هیجان‌ها» بود. هنگام تدریس متوجه شدم چند نفر از دانش‌آموزان به شدت به خنده افتاده‌اند و قادر به کنترل خنده خود

نیستند. ظاهراً قضیه از این قرار بود که یکی از دانش‌آموزان، درحین تدریس، کتابش را باز کرده و تصویر نوزادان تازه متولد شده‌ای را که هر کدام حالت‌های هیجانی خاصی مانند گریه و خنده داشته‌اند، به سایر دانش‌آموزان نشان داده و با گویش محلی، جمله‌ای طنزآمیز در ارتباط با آن تصویر گفته بود. به این ترتیب، دانش‌آموزانی که صدایش را شنیده بودند، خنده‌شان گرفته بود و دیگر نتوانسته بودند خنده خود را کنترل کنند. فضای کلاس ناگهان آشفته شد. دیگر دانش‌آموزان نیز به جای توجه به کلاس و درس، به آنان که می‌خندیدند، نگاه و با هم نجوا می‌کردند. کنترل کلاس از دستم خارج شد. در حالی که به دانش‌آموزان نگاه می‌کردم، در این فکر بودم که چگونه فضای حاکم بر کلاس درس را عوض کنم و با دانش‌آموز خاطی چه برخوردی داشته باشم؟ در حالی که به فکر راه حل بودم، تصمیمات زیادی از ذهنم گذشت تا اینکه به یاد روش‌های تغییر رفتار افتادم. خیلی سریع همه را در ذهنم مرور کردم تا عکس‌العمل مناسب آن رفتار را پیدا کنم. اصل «اشباع یا سیری» را انتخاب کردم. از دانش‌آموز مورد نظر خواستم پای تخته بیاید. با اصرار جلوی کلاس آمد. شادمانه از او و سایر دانش‌آموزان خواستم که همه با هم بخندند. دانش‌آموزان می‌خندیدند و من از آن‌ها می‌خواستم که هم‌چنان ادامه دهند، تا اینکه بالاخره از خندیدن خسته شدند و همه با هم، ضمن عذرخواهی، گفتند که دیگر نمی‌توانیم بخندیم. به این ترتیب، انجام این عمل، نه‌تنها باعث تغییر رفتار آن دانش‌آموز شد، بلکه دوستی و صمیمیت خاصی در کلاس درس ایجاد کرد. دیگر تا پایان سال تحصیلی شاهد چنین رفتاری از هیچ یک از دانش‌آموزان نبودم. از سال ۱۳۸۰ تاکنون در تربیت معلم و دانشگاه فرهنگیان تدریس می‌کنم و در درس اصول و روش‌های تدریس، خاطرات سال اول را متناسب با موضوع تعریف می‌کنم. ■